



بسیار از کتب بهاء المتخلصین باقی

نگین با تکمیل آن علم شگفتی اش شور انگیز جهان است و اشعار ایدارش
ایرویز گوهر سلطان از بندش فصاحت پیوندش استخوان بخت
ظهوری ظاهر و از شوکت مضامین بلاغت آئینش تنواری مصحح
شوکت بخاری با هر کلام بی نظیرش غیرت و نه نظیری است و در
تجزیه سطور اشعارش اسیر ایست اگر به علو علمش نسبت جان
عالی گرایه زیباست و در کتب فضیلتش کاتبی به سبق خوانی
زانوزن در و از لاسه از رشک ترز با نیش نژاد بالای از حسرت
روشن بی نیش منحنی است و لاغر قعانی از غلغل سنجی سخن سر

در زمان و وقتان اول آیهی از سوره معالی همیشه معروف است آه سوزان صومالی
و محفل با و پیمالی تا کن خیمایش ساقیست و در حقیقت وجود با وجودش
یکی از بررگان بانی باقیست نام صلیش معروف به رای بچرال است که
از عهد هشتاد سال شام مفضل کمال است لب لب شیر از زبان و شیوه شیوا
همه بان میرد رو بسبب کوه است پیرانه سالی در سایه عاطفت و طاعت
راجه را جایان مبارک را چه ترا اندر بهار درم ننگه به خوش حالی میگزارد
که از قدیم بود ستم سرکار را چه گویند بخش بیاد بر او در را چه چند دلال جهان
به یاد که قدر دان سخن پرورش فرمای اهل علم و فن بود و او افسوس
این است که در پی منوط و مرئوط کردن تصانیف خود چنان که باید
شاید هست نه گماشت الا دیوانی میسوط بر عرصه روزگار یادگار میگردد
عزف که با صحرار بر او عزیزان قدر را بنا پرستاد حکم که اطله نسبت شاکروی
بلایه بر در هفتاد که دستیا شد در مطبع دارالاصناف رقم طبع ری و مطبوعه طبع

دیده من در آن چشم ز تو چو در آینه
 چون ز ستم بکنند تو پس حکیم ترا
 چون که بقا است بر تو شکرست فنا
 از مهر سو که ندانم نام تو در خون
 لطف و جفا چگونه است که این کفر تو این

تو ای که تو هست چون گویم شکر تو
 جمله صفات را فناست و از تیرا
 پس چه گوید در ایم رو کن به بقای
 دست بگیر و فضل کن بسکه فتاده ام
 تو پس آن بگر کنده فضل تو آنچه

حمد تو خوانده هر کسی از تو طلب کند
 اشکین تو کند در عاشقی خودش بکن عطا

ای آنکه سر گوی تو باشد و تلخ ما
 هر دم که بیا در تو بر آید سخن ما
 این طرفه جنون است که بی فضل میارن
 از بسکه بیاد لب تو باره بنوشیم
 آن ترکس غمخیزین چه قدر ز کشت بلازل

وصف گل رو تو یو بهار چمن ما
 از گفتگوی سپیده و روز دهن ما
 چون گل همه تن چاک ز دور بین ما
 گویند بی کج بر عهد بود و در بین ما
 که ترک حنار شک نماید کفن ما

در این کتب است

از سیه کی سبب تر سیم که لبنت
کز بوی خطا پان خطا هم کجایم
بسی پیشدی اغلب که مثل اشق
بسی پیشدی اغلب که مثل اشق

صبر صبر که تخم دل بر خزن
یک حلقه تو بود صد خشن
بوی سدا کرد ز خود راه زن
بوی سدا کرد ز خود راه زن

بر نقد جهان دل تو ان باخت که عین
بست این در مغلوب بسی مُتخمن

سجان شور افکند ز لعل اشیرین
بی با پوشش بر خود کزیدم پایالی
خرا افقاده چشم فرنگی زاده
شاید چشم محمود تو قدر چشم کزایم
که این تو خصال گاشن خوبی نهالین
شبی باشد که از زه کند جام منام
ولم ای محسب این جان بر کز است

بن روحی و مدار سخن با دستانی
بصورتها الون نقش گشته و شرفالی
در لذت نمیدانم شرب سرگالی
که خوش از زمین جوان جوی ریشکالی
که دعوی ملک گل هست بر لبانی
خدا را مری چون بالان خوش
بموج باده کن بر بجز بند لا والی

چو گساختی گسختن رو بجا
عذر و عزمی بر تو یک شمع تابا

بهر آن که زین برین سلسله
اگر نیست خصیت بودی برین

بسیزین فلک و محفل در وی گشتان کلین
دو خط افرون بود از جام جم جام سفالی را

حیرانی ماست جانانه ما
در تو با شد دهم خانه ما
گر شمع تابان پروانه سازد
ساقی نگر و با چشمش
رنجی رقت گریست خالی
وان تا می شمع محبت بر دل
از زین زلفش پروان بخشیم

بسیزین فلک و محفل در وی گشتان کلین
دو خط افرون بود از جام جم جام سفالی را
بسیزین فلک و محفل در وی گشتان کلین
دو خط افرون بود از جام جم جام سفالی را
بسیزین فلک و محفل در وی گشتان کلین
دو خط افرون بود از جام جم جام سفالی را
بسیزین فلک و محفل در وی گشتان کلین
دو خط افرون بود از جام جم جام سفالی را

هر آینه سواد کز پریشان
ز آبادیم کز ویران نمایند
هر سخن با حاصل صبر
در بندگی کرسودان نمایند
بش نودول را عمار کرم
سجد هر یک ز خیر است

هرگز نخواهند افسانه ما
آباد شد و ویرانه ما
گر دیدیم مور کس مردانه بر ما
فرودس باشد بیجان ما
دیوانه گشت فرزانه ما
خود دید خود گشت دیوانه ما

در بحر الفت نیک است
از خویش نیکین سگانه ما

سیرین بود آنکه تراش سخن ما
چون زاب نماند شد تراش سخن ما
محتاج نباشد کسی اهل معاش
باید دل و از نهر عشق حلاوت

فرهاد داشتند تلباش سخن ما
جان سخنش معایب تلباش سخن ما
گفت حکایت معاش سخن ما
گفت برداشتم که ز تلباش سخن ما

این معدن با قوت بنا شد بر جان	خون شد دل جان نغمه سخن
سرد روی است که چون غبار	یک جلوه نای به فراتس سخن

ما زنده و معجز بگفت دل ممکن
از آنکه داری قماش سخن ما

لطف نما و بار کن ز کس نعمت را	تنگنا را ز کس مردم می پرست را
باز تو بیخ فتح داور لاف رسا گشت را	بجد و هر از سر سخا و کرد در با چوخت را
غمزه چو گلک شکسته غشوه چو کمر بست	لف دو بایگی بس است کار شکست را
چشم تو شد چو قند ز راهی شرب یک او	بست نمودنت با نیت نمودت را
بره تعب و اولسیر گاه بسینه که بسیر	دست در جبران دگر دست نمودت را
خیزد خرامت بر کج جلوه بروی زمین	ایت سخن کن قامت خرد خست را
عشق اثر کجالت زور بخیزد چنانند	در صفت خطا کند فایده پست را
آه ز هر دو دل غمناک بیرون بند	کثرت و انحراف هم سلسله نوشت را

جان دردم تامل
تا مشه تو صفت
حسن عشق خوشای
بگری نه گم گز
گرند پر مایم تم زود شکایت

چین کجسرد هم چو در لاف دراز است
منع من چرا که است حلقه خمار است
ساقی با چو در کشت و خنکده است
کی پیستم نهواستان بت خود
یا دگالاده ز سر سینه بندوست
یا دهمی کشند مردم دور دست

تکین خندک نماز اور است اگر رسد
بهت نشینی نجوید من نشست را

بچار آمد گل سرون کشد اگر ساهنا
سیاه خراب افتاده جل و الود
دل بر خون نشد باره لی بهر باره
شهادت اوک مرگام و دو بدن

خون چون ناله بلبل سر بر دیوار و اماها
خمار الوده چشم نم نیست تکستانها
که پر گل کرده ام بصر تان خندانها
که جای سبزه دیدار مرا درم خندانها

این ای چشم را بپوشد لکن
 برنگ برنگ گنجی و گریست لکن
 مباحش امین بچرخ گریست
 دارم روزی از یاد برویش لکن
 که یارچ هستی جلوه پای چشم و برویش
 خست مرال را در آن لکن بی دوست
 و لم اجده او سوده الماس میخواهد
 سجدی حذیه شوق تو زده سی با ما

این غنچه لب و مویز است
 بویح مستم خون چکان میرخی باها
 جان ازه دارد بر سر من تیز و زبا
 که رسا در این لکن از خوش طعفا
 فدای غمزه اش و لها سار غصه من
 از رنگی رایش و رخ شد در افشا
 چه آید که بصر خمی شود خالی مگد اها
 که با بی خود خدات خاری بسیار اها

خط و خالش هما و از نذ کا فر ما جبر ایچیا
 بین هامیبر و مکین بغارت نقادیا ماخا

میردانی و کرد و جویبار است
 هست گنجی بخصم و دو سیدارا

میردانی چشمه خوبی تو مال است
 سید و مانی میرد و غبار مهر و

کی پذیرد نفس از آتش و این فرستد
صورت معنی پذیرد و صورت
ساده لوحی عالمی دارد کسیر سخنان
بر ساد روی مهر از شوق مهر روی

از تک نقصان جلیقه و کار
بیده غفلت بود آینه در آینه
بر کف خوابان سر پذیرد روزگار
گر کند پرواز چو پرواز لعل آینه را

عالمی ندین بگرمستی مدعوئی است
با فتنه در بر هم امکان هوش پدید آید

مانگو چشم صباغی معجز گشت
گره از آبروی خمار است گشت
خال بنا و دل نافه می بزخون
دل حیرت زده تصویر روح
زیستی بی نصبت یا است و یا ای
خار و ماخن سیر آینه دل برسد

مت خوابت سایده دل گشت
سیر ما که می بند زخف گشت
الف بشکن نفسی طبعی غیر گشت
همدین آینه چشمی چو سحر گشت
همه گل تو هم از چاک نفس گشت
شهره و آن در این عجزه ز شکر گشت

باید عمل شود مشکل تکلیف بسبب تو
 کرده کار فرو بسته کمتر تکلیف

رونی بود از ماه نو سام هم	این مرقه افروخته صبح نفس را
با شاخ گل او بخت دارد قسم	بویخت که در فصل بهار این زمین را
با فتنه بین غمگند و غم	بگشاید چاشم که آتش صلیت
ایینه ساسد نفس با پسم	جز خیرت دل کمیت خبر در ایام
بر دوش بود بارهای جر	بهر کس میبایست درین قافله
این نهد مقبولیت طبعین	شویت شیرینی و سبب این شیخ
سیراب نمود آتش سوزند جسم	نشان روی تو میدرد به هم جان

تکلیف کبیره قطع شود منزل مقصود
 یی کرده ز بس بعد مسافت فرسود

بهر حلقه چو کبیر بود آب روان	زبان طره بر آرم کج قوت دل جان
------------------------------	-------------------------------

مردمان سوزند که صید مستقیم
ایدهی کار این سر و چشم و جگر و دل
من و انعم دل ذوق خیال العباد
اوست خنایان بر قطره اشک
انوار جلالش میکند با دل شیم
بکمال شکست و نفسی باز کردید
افکنده آتش بلبل بی سخمی چند
یک حبش مژگان تو بر هم زده
گوسند که بر طن شده یک لفتین
صنعم کرد که کشم کفیس اما
صنبط انعم لیکه بر افروخته آتش
تکین تباستای جهان چشم ندارد

خانان گماش کز کتب
لس تن غمید چون غم هم تو جان
شیرین بخند نام شکر که دهان
اراست و چشم تعبد تو مکان
مبتاب کجا بخیزند چاک گمان
آور بهار از تو که مالیم خزان
اشمع رمی چند بخند از زبان
برگشته سپاه تو فرو کوفت جهان
ای جادهی از من بلبل خوش گمان
تو قش کند زنده بصدر زلفان
برنجیر بود و دودلم از نصفان
فرش سه او ساخته چشم گمان

شکوهای دل که در این راه
گشته بخش و در غم ز جدائی باز
چو در این عالم نظر لطف
بگواهی باد صبا آن بت هر جا
خود و اموس خود چند جدا
شام خویری و آتش لهروری
خار و پاشان ای آبیاد لفتش
غچه کامل شد و سرشته راجت

چست این عالم و بیرون سراسر
بسر که بر مهر و وفا ای
مردی کن دی از چشم ناستی
من نه با میروم اینک و بجای
خود بر سر کوی زخمداری
نفسی ای فلک از حاد ز راستی
مخمسیر زلفش ز راستی
ای صبا از این عقده گشائی

بوفایا بجا بر سر کلین مایبار
راه اینست بجز راه که استی باز

ندک که نشد بریان بکلیت کبات
سیر زلفت نیسا با هم بر کباب

چشمی که بریان جان جام بهر او
در بحر خودی مار استی چو حباب اولی

بنامه امرای دلم بر خیز خصایت
 بگوید و صد بختا بد گفتن بی طمان
 ز آنکه که شد مویلی شده عدو بر آن
 آبی که بود ضیاع اصلی که بود ساج
 شیخ چه بین داری بسیار بود خوار
 درویش که صفائی جامیت مرا
 آبی که کند بر ماطوفان که دریت با
 از دل چه سخن گویم آفت زده اوم

هم لطیف ز او خوشتر هم از او عتاب
 دوشامه قبول آسمان لیکن سحاب اولی
 ای لاله غم با او یکبار جواب اولی
 آن سوخته در آتش وین غرق جواب اولی
 از غافل سبزی شیار سحاب اولی
 گر بر سر الطاف باقی شتاب اولی
 از آن آب بقا را یکموج شراب اولی
 یک شراب معلوم زین خازه خراب اولی

آنالی غم آن دامن نامی سر محمد و کین
 از فک جهان تکمین دیگر می ناب اولی

آفتاب آینه داری می کند روی ترا
 سجد کسین بیست گوشه باشد جسم جادو ترا

ماه باشد که هر شب تاب کیسوی ترا
 شیر گردون صید لاغر هست آهوی ترا

میزنیز ماه نو بر زخم ها خون زهر جان
راست گویم فتنه یمنی غیر قیامت
علاوه ای غمزه خمر زن خود بیگی
بود غیر از من خصال خمری در خاطر
غم دارم بر ندای گرفتار اشک
با که بندم از که گشایم خود آشفته
خصی باری که در پانت بندم
چسب خمرت که رسالی گز افشاید
جسوار سگ شیرین کاری مراد بود
بلبل و پروانه اسوز و پس
از که پر سحر جان این بند صبا
بارنگین رو بس اور و سودا چاک

عید آمد گشت گمان تنها بروی
سر من خود گوید گوشت قدوی
مهره ز باشد زبان چشم خون گویی
کرد کیست پستان طبع کوی
شادی دارم که نبود پرده بوی
بکیدل و صد دل برائیست خمری
که خمر ای سده خوات بچهای
سه ز انو خمری شده روز انوی
میں چشم آب آرم ای سرور دل
سو خمری مسح ما فرم که موی
با گشت جان چید و فتنه کوی
آسرو باید ز غم خالی سزا

بمان بستگند و خستیدم

نیت از دست تو فریاد مرا

بجاکامی که پری برودم

گر من از یاد تو فرستم رفتم

عیش جویم ز عروس دنیا

گیرد ای ابر بحالم لطیفیت

سپیل عشق است بلاشک کرد

افقی کان سبر اعدا و اینست

دل تخی کرد ز این سبیلو

در غم عشق چو دران گشتم

بیاکشش با یکن از یاد مرا

واد خواست زبید او مرا

گشت آن طفل بریزادم

نوحه دارا مرو از یاد مرا

اوست غمگین چه کند یاد مرا

ماز کوشش بزود یاد مرا

او بر انداخت زبید او مرا

سروکاری بجز افتاد مرا

ورد تو مونس جان با د مرا

خانه دل شده آباد مرا

چون سازم بغایت گلین

دولتی هست خدا و او مرا

درازدم نزع ~~بهر~~ ~~سیر~~ ما
کس نیست که لطف ~~درا~~ ~~ی~~ ~~د~~ ~~و~~ ~~ما~~
~~ب~~ ~~س~~ ~~ی~~ ~~ر~~ ~~م~~ ~~و~~ ~~ل~~ ~~ط~~ ~~ر~~ ~~ک~~ ~~ن~~ ~~س~~ ~~ر~~ ~~ما~~
روشن دم سیری شده ~~و~~ ~~ل~~ ~~ط~~ ~~ر~~ ~~ک~~ ~~ن~~ ~~س~~ ~~ر~~ ~~ما~~
عشق تو ز جابره و در حال ~~ت~~ ~~ن~~ ~~ا~~ ~~ه~~ ~~ا~~ ~~ه~~
چون گشتن و در زم تو خاموش ~~س~~ ~~ن~~
وی آن مردمان که بی سیر ~~ر~~ ~~ا~~ ~~ن~~ ~~د~~
ما میگذریم از سر خود در گذر ~~و~~ ~~و~~
بر کس بجای نیر نغبت ~~ن~~ ~~م~~ ~~ط~~ ~~ر~~ ~~ا~~ ~~ه~~
حسبیم که فدی در آن ~~ک~~ ~~د~~ ~~ه~~ ~~ه~~ ~~ه~~ ~~ه~~
بر گشت از آن کوه و ~~ل~~ ~~ط~~ ~~ر~~ ~~ک~~ ~~ن~~ ~~س~~ ~~ر~~ ~~ما~~
از او در خفته و همیشه به ~~ب~~ ~~ه~~ ~~ا~~ ~~ر~~ ~~م~~

لایعین ~~ن~~ ~~م~~ ~~ر~~ ~~ک~~ ~~س~~ ~~ت~~ ~~د~~ ~~ه~~ ~~ا~~ ~~ر~~ ~~ه~~ ~~ر~~ ~~ما~~
خبر خیزی گیت که کیر ~~و~~ ~~خ~~ ~~ن~~ ~~ب~~ ~~ر~~ ~~ما~~
اینه و ریاست صفای ~~ب~~ ~~ه~~ ~~ر~~ ~~ما~~
خورشید بود نور ~~چ~~ ~~س~~ ~~ر~~ ~~ن~~ ~~ع~~ ~~ح~~ ~~ر~~ ~~ما~~
بهر تو ~~ن~~ ~~د~~ ~~ا~~ ~~ن~~ ~~م~~ ~~ی~~ ~~م~~ ~~چ~~ ~~ه~~ ~~ا~~ ~~ر~~ ~~د~~ ~~س~~ ~~ر~~ ~~ما~~
بستان جگر سخت برای ~~ح~~ ~~ک~~ ~~ر~~ ~~ما~~
بر گشت زره دیده سر کوه ~~و~~ ~~د~~ ~~ر~~ ~~ما~~
ای راه روان در گذر ~~د~~ ~~ا~~ ~~ر~~ ~~ا~~ ~~ن~~ ~~د~~ ~~ر~~ ~~ما~~
دیدیم که آفت ~~ش~~ ~~د~~ ~~ه~~ ~~ب~~ ~~ر~~ ~~ما~~ ~~ن~~ ~~ط~~ ~~ر~~ ~~ما~~
بهرنگ ~~ن~~ ~~م~~ ~~ر~~ ~~ش~~ ~~د~~ ~~ح~~ ~~ض~~ ~~ر~~ ~~ما~~ ~~س~~ ~~ف~~ ~~ر~~ ~~ما~~
بگفت ره ~~ب~~ ~~خ~~ ~~ی~~ ~~ر~~ ~~ی~~ ~~ن~~ ~~ا~~ ~~م~~ ~~ب~~ ~~ر~~ ~~ما~~
بی برکت ~~و~~ ~~ن~~ ~~ا~~ ~~ب~~ ~~ت~~ ~~ک~~ ~~ل~~ ~~ما~~ ~~ن~~ ~~ر~~ ~~ما~~

بهرین انداز مهر فلک از نوری

مار است پس در بهت هم

جاری شده خون جگر از دیده یک

شد پیش مرگان کسی نشسته

انگین ز دیو نیک جهان کار ندارم

مار است شت و روز غم خیر و شتر

خورده است زین بر مژه آن جگر

لی ساخته شد خازن شتر جگر

سوزم گر خون چیت بر جگر

در آتش عشق است سمندر جگر

از لبت داغت محبت جگر

اوی که پیمبریت پر اختر جگر

صبر و ان عشق آینه نیک جگر

ز دخته بر آواز سگت در جگر

دل و بین نهان جیت چو لعل جگر

ایها جگر بر دل و دل بر جگر

انگیزه قدس ز لاله در جگر

لوسی که بنده عرصه محشر جگر

ما شرم و غم او ز رفیق نه شقیق

ایدی که با یکدیگر و دیگر جگر

پیدا است تحت رعیت دل خود توان

چمانت نه خاک چو اختر جگر

افکار بر روی من چشم و خطافت
بروزی و جگر چشم گشوده شد
عمران کاش از صحرایان کل بی
از ناک و لذت تو کردید
صدرم فرو سر خطباید و جوان

عشق آمد و بکافت بجز جگر
بنا کرده دست و عجز جگر
اتش زنداند و دل از جگر
شد بجز ما تا تو صخر جگر
گره انداز خورد و قهر جگر

زین دید چه کردم که در خشکی بجران
در باشد تکمین شده تر جگر

بودی همچو جان با پروا فکن چنین
که ام کشیده روزی در تو فکن
درین خجانیاتی بید و ریاضت
بودی همان تاراج متاع کشور چشم
بیا و عهد طفلی میکند در جو چشم

بر ناک ساریا هم جلد زین سر من
که چون طوطی شد مگر با یک قل
ز غم پر طوم خون ریز و گردن
بیا و روشی سانه که بر بستن
چو غلط و حشر زور که دارد امن

که چشم خیزد زین یاد و در هر یک
لبش از بیانی که در شمع خوری
نظران با رخ گمشدنی تو در شمع خوری

لب خند من از نور و صبا بدین
بنا جا و دلی با فخر و گلشن

بیزم یکبار آن سخن کین لب ساغر
نه نشدی تازه با دم داد بر قضیدن مینا

نور محض رسد چون سخن خندیدن
بصدافون توان برین شرح کین
بس از شکرچی لرزون چون شام و سحر ملذ
نگو سبزی خط بر کرد لعنش ز اهل مر تو
ایل روشن است از القادح شرح مینا
بود امور مستان است پیش طایر
ساز چشم او فکر چیست نیست کین

که دارد کوهری چون خضر ز معین
بود و ایم لندر گاه پری چون مین
سوا طر مساقی باض کردن مینا
شمع باوه را فانوس باشد و امن مینا
بی تخریب اهل هوش و آرون کین مینا
بجز خط پایمه را فکندن مینا
بود از جاگی خواران نقد سخن مینا

بوی پسته زمین مرا
از پندت حسین مرا
دوغت چشم زد
قصرهای شرک کور شک
چه حضورش بود بحر کف خاک
غبار باشد در هم کافور
سجین گفتگوی سر طیب
حاصل خرم چه میری
مین زمانم نشان رسوایی
خواستم بوی و بدشنامی
باده بود و خاک کوی عشق
ایست غیر از شرک لذت جگر

تا کون غایت زمین مرا
کز اقبال شیخ دین مرا
ابرو بخش گلزمین مرا
خوش طراوت آستین مرا
چرخ جوید اگر کلین مرا
رخم و انغول حزمین مرا
مکن افسرد هم نشین مرا
دانه مور است غنچه چین مرا
رویایم بود کلین مرا
تلخ تر ساخت انگبین مرا
که شدند ما و وطن مرا
که بخواید ز چرخ لین مرا

تولده یازده شش خاک در شش	مقم لوح حسین مرا
--------------------------	------------------

باشش کلین لطر بر حمت دوست	
---------------------------	--

چشم اعمال بدترین مرا	
----------------------	--

<p>اشک است تو اند که غلط از سرمه مرگان ابر با حیرانی مالشک ما باران بیسم الله باشد عباد بر دیوان میخاید لب لغات از گوشه دامان از شود که جامی در بر قطره میان بازوی پر زور دارد در شمشیرستان بیت نمونده بود محراب خط فغان کردادی پیش بود و سبب میدان یک کس کلین در دما خورده ز جوران</p>	<p>سبزه کرده سخته بندی دید حیران هر سخاری بچرخس این بود سامان حاجت استار نبود چون غلغله در میان نابوای لعن جان بخش کن بسیار سحر با شایر که جوشه چون خم می کجما از خن ز آل دیار سنی خواهم و لب تاباسی کعبه افکن ز طر احان پیش ما ز می از زمین ماکی بچو ان به دردی از رخسار کبریا چشم</p>
---	---

<p>سرخ روی میت خرمای لاله برداشتی نکست بوی نازه دارد بر گلستان ما</p>	<p>بلبلان این چنین گرفتند باو از دلیک ناله و کز زدن تکمین دل مالان ما</p>
<p>فایز از جو خزان کشته بهارستان ما گوش گل کردید از سوزش افغان ما اندرین وادیت امین موسی عمران ما سبزمان باشد بر کجی حلون جهانان ما لاف باری کرده بودی شیوه یاران ما کوی مقصد را میدانستند چون چوکان ما هر چند در بهاری میخواستند اسکان ما بود طوفانی نسیم دیده گریان ما خطه خلد را بریم نهی محضه عصیان ما</p>	<p>قطع هستی کردی طبع برق افغان ما میدان راستن ای بی باغبان نهی ما زانکس و پیاپی پاک الحق بهال قصیر ما کلاه شمع کلاه گل که نخواستی ذوق ما تیر اهی بی بودی چرخ لاج الین ما کردی قیام منم غوغا بهر من ما از جنون و عقل واکر به شیوه اراده ما آنگاه روزه خویش گشتی صدقه من ما چون خسته غمگین زین بهار ما</p>

<p>شسته کند روی تو نور قمری را امشب که نصیب شده ویدار حالش بروی لعل اغشوه و ناز آینه خوبان پیچید میان شتاب رهش که پدید حاصل شده در روز اول چون لعل آن سر و رخ امان جو خردمان شد آری</p>	<p>منوع کند چشم تو جادوی پری را شاید که اشک است دعای سحری را اموتی از که تو این عشوه گری را طافت زود بود ملک جن پری را تعلیم و لم ساخت قین متری را در که شاید خجل کبک همی را</p>
--	---

از جور زمان ترک وطن مایه تکمین
 بر خویش گزیدم هوای سفری را

<p>سوی من سر سپیدی نور زلفش هم برابر لب زلفش چون مال با من هم مال و پریش بر لب من شکوه دلش در زلفش</p>	<p>منگیدم که در خلوت با من کجاست ز غم می بردت او با هم لبش تا بدین خود نصیب است ای صبا و از دست ای صبا چه کجاست ای صبا</p>
---	---

پسند آسای پرانی اگر نور درون دل
 گر اینباری حیرانی ترک از بهر بکار
 و لم یک آیه است کشیدن بر جگر جان
 بجزداری که او دارد پست بر می گوید
 و چشم خستیداری دل بر دماغ گلزاری
 چنان ای آه گرد آن بر می خیزم
 شب محتاج فرشته خرم خام بند
 بنمده دمدم آن بری خاف میزند
 سرم سو دای دیگر دای فصاحت
 کرد درنگ و بوج حاصل گلشن جرایم

بنجام شوی ز خود بر خستیداری چون
 بکیر از حال دایر و کار شمشیر سپهر
 چو بر دای فصاحت عقده من استقد
 بیارای گرامی مشاطه زلف است
 خوشتر استای ماه این شهران می
 رسیدی صد میر از افون طلسم یک
 بیایا نشین بند با ای همه کجا
 بجای تو شای شزه ای سبب بکش
 رفقا و بر دلم بر بند و فعال
 هر و از تنه سی کی چون گن ز کجا

بصیر شوی کشور از رخ لغات این فتنه کرمین
 بنمذار الامان چشموزبان الی ز کجا

گوید حال منش خدا را
 خون میگردم هزار بار
 دست اویز است خون بهار
 لطافت لبت قد قضا را
 سناختی داشت یار ما را
 چشم تو نواخت طوطی را
 بستی دشمن گرفتار را
 و در یاب ای بت کنون خدا را
 من خزاندم خود سخن و بلا را
 نامدانی گذاشت مدعا را
 بزبان شناسی استنار را
 جویم در خاک نقشش بار را

قیمت باشد اگر عباد را
 نگاهبان کند او گرفتار را
 بستند بت او حار را
 آن سر راه دلبار را
 فرست همراه کرد و صد غم
 برین خاک سجده داشت شکر
 ای شوخ زمانه بت هستی
 بی مهول و دین نبوسید پر
 بستم تو بچهره روز عشاق
 بر خواند لطیف نامه مرین
 آوردی مردمی تالیکن
 جانی با نامردان شد مین

شاید باشد در او انکه میدارم چرخ قندار

مکین هیچ از خدا شو ابرم
منوادم از خدا دارا

تجلی در دل حیران در سبب آفتاب
رسائی گو که دستی از بند قفس
سوادش هر پاک صیقل شد خمی
که ام آینه رو بگذشت ازین میاید
برایش جلوه چینی شدن پائل گردید
درین صحرانیا نشسته زبوی محمودار
په پهبان آینه خلقت سخت رسا
سوز افشاند آن گل بر خجسته غمگین
تلشای مدرویش شامان سدا

که باشد جاوه گاه آینه حسن سجاستر
هرای مال باشد که بشکافد سجاستر
خدا داده است این در شوق سجاستر
که نیم قطره زین باریده حیران خاستر
که کرد از حلقه اهل دعا مقصود سجاستر
عجب دارم گریبان چاک سجاستر
که حیرت میبرد بر دهنش از سجاستر
که گشت از آب جوان خرد و جوان سجاستر
پدوی گریزانی از گمان سجاستر

زنا تیرک او کو پوبال می شود بد بسکیم منهل تراشد جو از روی زنا خن بل بر حرفی از دیوان بودگان در مرد حاصل از خاک میاید	علی پسر نگدانت مرغان کباب با ما ناگله می است پیویدم چه نبرد از کسی از دست زیا است کجا دادند آب از هر شمشیرش
---	--

چه عکس بر کلام چند مورد است بنداری
 که از همون ایران علی جوید حواشش را

بنان هم جلوه با باشد چون آفتاب پوسان فرسیر کردم یک یک بر یک نگاره نشستن نند کردون شوق پایی بوسی مرده ام هست بند در ابرو غم ننگدن لب کرد چشم کی رفتی کی فطرتی بالذخرا	بجلی چاه و صفا بسیار زلفا بش بخود و لوز دیدم که هم مرغ کباب که زینک اینچنین سوخت چشم خیر اش که این استخوان طبع اندازد در کاف اش سید غم که لطف امروشد زسان غنا هر جامی بود کفایت و کرم اش
---	---